روایتی روان از خاطرات شهدای والامقام:

چمران، آوینی، قنوتی و تلخ و شیرین‌های دوران اسارت

گفت‌وگو با حجت‌الاسلام والمسلمین عیسی نریمیسا، رزمنده و آزاده دفاع مقدس

بخش دوم و پایانی

حجت‌الاسلام والمسلمین عیسی نریمیسا از رزمندگان و آزادگان دفاع مقدس در گفت‌وگوی خود با خبرگزاری حوزه به بیان خاطراتی از شهید چمران، روحانی شهید شریف قنوتی، مسجد جامع خرمشهر، روزهای ابتدایی نفوذ دشمن به خرمشهر و دوران اسارت خود پرداخت که خواندنی است.

بخش اول این گفت‌وگو را در شماره ۷۷۰ تقدیم نگاه شما عزیزان کردیم و اینک بخش دوم و پایانی را با هم می‌خوانیم.

... ادامه از شماره قبل

• جناب‌عالی در سال ۱۳۶۱ به اسارت دشمن درآمدید؛ کمی از فضای اسارت و اردوگاه برای ما بفرمایید.

روز ۲۵ مهرماه ۱۳۵۹ بود که بنده با یکی از دوستان‌مان، به‌نام موسی اسکندری که بعداً شهید شد، در یک موضعی می‌خواستیم، به یکی از پایگاه‌های دشمن در شهر خرمشهر نفوذ کنیم. وقتی از مخفی‌گاه، یعنی از کمین‌گاه‌مان بیرون آمدیم، عراقی‌ها شروع به تیراندازی کردند.

همین‌طور که می‌رفتیم، تیر می‌خورد. تیرها کاری نبودند؛ ولی به‌هرحال تیر بودند و بدن خونی می‌شد.

گفتم: خدایا! امروز چه خبر است. ما هر روز که بلند می‌شدیم، چقدر فتوحات داشتیم، امروز هنوز بلند نشدیم و از جای خودمان حرکت نکردیم، این همه تیر خوردیم.

ما را هم در کمین‌گاه‌مان گیر انداخته بودند. هوا که روشن شد، عراقی‌ها با چند تا تیربار و قناسه ما را در یک جای کوچک گیر انداختند و مرتب تیر می‌زدند و بعضی از تیرها هم به ما اصابت می‌کرد.

موسی اسکندری از فرماندهان سپاه بود که بعداً در کربلای ۴ به شهادت رسید.

گفتم: موسی! امروز چه خبر است؟ گفت: امروز ۲۵ مهر است و هیچ مناسبت خاصی نداریم.

گفتم: موسی! امروز روز تولد من است. گفت: جدی؟ گفتم: بله؛ امروز ۱۸ سالم کامل می‌شود و خداوند این تیرها را به ما هدیه داده است.

گفت: چطور اینها هدیه است؟ گفتم: موسی! ما خیلی گناه انجام دادیم. ما که در صراط مستقیم نبودیم، با این قطرات خونی که امروز از ما خارج می‌شود، خداوند پرونده ما را پاک پاک کرده است. گفت: عجب! چه استنباط خوبی از این قضیه داری. گفتم: بله؛ مطمئن باش که من شهید نمی‌شوم؛ ولی خداوند می‌خواهد که این چند قطره را از ما بگیرد که ما را پاک کند. من تقریباً به‌یقین رسیده بودم که اینها هدیه تولدی است که خدا به ما داده تا ما را پاک کند.

به‌هرحال قضایای آنجا خیلی طول کشید. بد نیست این خاطره را هم بگویم. من در اتاقکی بودم که نیمه‌ساخته بود و از آنجا به سمت دشمن شلیک می‌کردم. خسته شدم و زیر پنجره نشستم و نفسی کشیدم و بعد که بلند شدم، دیدم که یک کماندوی عراقی در بیرون پنجره و شاید به فاصله ۲۰ سانتی قرار گرفته بود و با اسلحه روبه‌روی من قرار داشت.

• چهره به چهره با شما ایستاده بود.

بله؛ اسلحه‌های ما پایین بود؛ ولی اسلحه او کنار سینه‌اش بود. یک نگاهی به من کرد.

من فقط مراقب بودم که اگر او یک لحظه قصد شلیک کرد، من جا خالی بدهم.

او به من نگاه کرد و یکی، دو قدم عقب رفت. وقتی به من نگاه می‌کرد، متحیر بود. چند قدم عقب رفت. فکر کردم شاید می‌خواهد به عقب برود و راحت‌تر تیراندازی کند؛ سه قدم عقب رفت و بعد هم برگشت و فرار کرد.

ما در عرض خیابان بودیم. او به آن طرف خیابان و به یک خانه‌ای رفت، در حیاط خانه‌ای را باز کرد و از آنجا به من تیراندازی کرد. من تعجب کردم و گفتم: خدایا! او در فاصله یک قدمی ما شلیک نکرد، درحالی‌که من سلاح هم نداشتم. دیدم که رها نمی‌کند و مرتب تق‌تق می‌زند. من هم آرپی‌جی را برداشتم و به دری زدم که او پشت آن ایستاده بود. دیدم که یک چیزی تالاپ صدا داد و به پایین افتاد. الحمدلله او را هم زدم؛ ولی همیشه برای من سؤال بود که او چرا وقتی آن‌قدر نزدیک بود، شلیک نکرد.

در آن خانه به دنبال آب می‌گشتم. آینه‌ای روی دیوار بود؛ وقتی در آینه به خودم نگاه کردم، دیدم که یک شبح سیاه هست و فقط سفیدی چشمم را در آیینه می‌دیدم. وحشت کردم و گفتم: جن دیدم. بعد دیدم که خودم هستم. چون آرپی‌جی می‌زدم. نزدیک به ۷۰-۶۰ تا آرپی‌جی زده بودم و باروت آرپی‌جی آرام آرام روی من نشسته بود و من را سیاه کرده بود. بعد فهمیدم، آن زمانی که من از پنجره بلند شدم و آن بنده خدا نگاه کرد و زهره‌ترک شد، قیافه من را دیده بود و ترسیده بود.

بنده در سال ۱۳۶۱ اسیر شدم.

در اردوگاه داشتم قدم می‌زدم که دیدم، یک عراقی روی صندلی وسط اردوگاه نشسته و به من نگاه می‌کند.

به نظرم رسید که خیلی روی من متمرکز شده است. خواستم بروم که یک‌دفعه من را صدا کرد و گفت: بیا اینجا. رفتم و در کنار او دوستم بود که مترجم بود و با هم اسیر شده بودیم.

یک نگاهی به چشمان من کرد و گفت: چهره تو برای من خیلی آشناست. گفتم: من اسیر این اردوگاه هستم. گفت: نه، به این اردوگاه برنمی‌گردد. من تو را یک جایی در جبهه‌های جنگ دیده‌ام.

گفتم: نه، اشتباه می‌کنی.

گفت: نه، تو در خرمشهر نبودی؟ گفتم: خرمشهر؟ گفت: بله؛

گفتم: خرمشهر کجاست؟ گفت: خرمشهر یکی از شهرهای جنوب ایران است.

گفتم: من شنیده‌ام که خرمشهر یکی از شهرهای عراق است. گفت: نه، تو چقدر بی‌عقلی، خرمشهر یکی از شهرهای جنوب ایران است.

گفتم: من بارها از رادیو و تلویزیون عراق شنیده‌ام که خرمشهر جزء شهرهای عراق است.

گفت: نه، اینها مسائل سیاسی است. خرمشهر جزء شهرهای ایران است و ما گرفتیم و می‌گوییم که فلان. تو در خرمشهر نبودی؟ تو کجا اسیر شدی؟

چون عراقی‌ها در پرونده من نوشته بودند که من در کوه‌های کردستان اسیر شدم.

گفت: تو در کردستان اسیر شدی؟ مترجم گفت: بله؛ یک نگاهی کرد که مثلاً او نمی‌فهمد. چیزهایی هم گفت که او خوشش بیاید که او آدم بی‌عقل و کودنی است.

بعد او یک نفس راحتی کشید و گفت: یکی مثل تو در خرمشهر بود و یک آرپی‌جی به من زده است و یک وجب پای من را کوتاه کرده است. او وقتی راه می‌رفت، لنگ می‌زد. بعد گفت: می‌دانی اگر تو اون بودی، چه می‌کردم؟ گفتم: نه. گفت: به این سیم بوکسل وصل می‌کردم و او را از سیم بوکسل رد می‌کردم. مثل آتش‌هایی که سرخپوست‌ها درست می‌کنند و می‌چرخانند. کباب می‌کردم و تکه تکه‌اش را به اسرا می‌دادم که بخورند.

گفتم: خدا را شکر که من نبودم. من وقتی به چشمانش نگاه کردم، همان اول او را شناختم. این کلک را زدم که او نفهمد. گفت: بله، تو نیستی! من او را در خرمشهر دیده بودم و تو در کردستان اسیر شدی.

• سال ۱۳۶۱ در چه عملیاتی اسیر شدید؟

من تیرماه سال ۶۱ در عملیات رمضان اسیر شدم.

• بعد از اسارت، چه رفتاری با شما شد و شما را به کجا بردند؟

خاطره‌ای از لحظه اسارت دارم که نقل آن مناسب است.

وقتی که دشمن، ما را به اسارت درآورد و در پشت دجله جمع کرد، بعضی از عراقی‌ها عصبانی بودند و می‌آمدند که بچه‌ها را به رگبار ببندند و فرماندهان آن‌ها اجازه این کار را نمی‌دادند.

آنها می‌آمدند اسرا را بکشند که عقده‌های‌شان را خالی کنند.

یکی از عراقی‌ها بنده را در جمع دید. بنده طلبه بودم و لباس طلبگی نداشتم؛ ولی ریش بلندی داشتم و از چهره‌ام مشخص بود که طلبه هستم.

او به فرمانده‌اش گفت: من او را می‌خواهم.

گفت: چرا می‌خواهی؟ گفت: برادر من در جنگ کشته شده و مادرم به من دین انداخته که شیرم را حلالت نمی‌کنم؛ مگر این‌که ۱۰ تا پاسدار ایرانی را به‌ازای برادرت بکشی.

فرمانده گفت: نمی‌شود. ما با بی‌سیم خبر دادیم که ۴۴ تا اسیر گرفتیم و اگر فرماندهی که به اینجا می‌آید، بازدید کند و ببیند که یکی از اینها کم است، مرا بازخواست می‌کند.

گفت: حالا یکی از آن‌ها کم شود و ۴۳ نفر شوند چه می‌شود؟ بگویید که یکی زخمی بوده و در اینجا مرده است.

فرمانده در تحیر بود. او فرمانده را بوسید و او هم راضی شد و گفت: من او را می‌خواهم.

به من اشاره کرد. داخل جمع آمد و ریش من را گرفت و بیرون کشید.

حدود ۱۵-۱۰ متر مرا از بچه‌ها جدا کرد و کنار خاکریز گذاشت و می‌خواست، به وصیت مادرش عمل کند و در ازای برادرش که در جنگ کشته شده است، ۱۰ نفر را بکشد که یکی هم من بودم.

جمله‌ای را به عربی به من گفت و منظورش این بود که اینجا عراق است یا ایران؟

عملیات رمضان اولین عملیات برون‌مرزی بود. ما در آن عملیات، ۳کیلومتر به خاک عراق نفوذ کرده بودیم که در آنجا اسیر شدیم.

گفتم: «ما أدری»؛ یعنی نمی‌دانم. گفت: شما متجاوز هستید یا ما؟ گفتم: «ما أدری»؛ چون در آن لحظه او به دنبال دلیل نمی‌گشت؛ به دنبال بهانه می‌گشت که یک تیری به من بزند و من را بکشد. گفت: شما کافر هستید یا ما؟ گفتم: «ما أدری»؛ نمی‌دانم.

بعد گفت: شما مسلمان هستید یا ما؟ گفتم: ما هر دو مسلمان هستیم.

گفت: «لا لا، أنتم فارس المجوس»؛ شما فارس آتش‌پرست هستید و ما مسلمان هستیم.

دست در جیب کرد و یک قرآن درآورد و گفت: «هذا سند اسلامنا» این سند اسلام ماست، سند اسلام شما چیست؟ گفتم: «هذا کتابنا». گفت: «لا لا، هذا کتاب العربی، کتاب القرآن عربی نزل علی صدر الرسول نزل فی الجزیرة العربیة»؛ این کتاب به عربی، بر پیامبر عربی و در سرزمین عربی نازل شده است.

برای شما چه نازل شده است؟ گفتم: والله به‌خدا! همین کتاب ما هست. ما هم به خدا و پیامبر ﷺ ایمان داریم، نماز می‌خوانیم و روزه می‌گیریم و این کتاب را هم می‌خوانیم.

گفت: شما قرآن می‌خوانید؟ گفتم: بله؛ این تأثیرات تبلیغات آن‌ها بود که به آن‌ها فهمانده بودند که ایرانی‌ها هنوز مجوس هستند. «فارس المجوس» می‌گفتند؛ یعنی اینها از ۱۴۰۰ سال پیش هنوز آتش‌پرست هستند و آتش را عبادت می‌کنند.

بعد گفت: قرآن بخوان. قرآن را باز کرد و به من داد. من باز کردم و دیدم که این آیات آمده است: ﴿و امتازوا الیوم أیها المجرمون* ألم أعهد إلیکم یا بنی‌آدم أن لاتعبدوا الشیطان إنه لکم عدو مبین* و أن اعبدونی هذا صراط مستقیم﴾. او با تعجب به من گوش می‌کرد که من دارم قرآن می‌خوانم. گفتم: ما قرآن می‌خوانیم، نماز می‌خوانیم، روزه می‌گیریم، حج انجام می‌دهیم. ما هم مثل شما مسلمان هستیم.

بعد گفت: ادامه بده. من هم ادامه آیه را خواندم: ﴿ولقد أضل منکم جبلاً کثیراً﴾. دوباره گفت: ادامه بده. من متوجه شدم که او معنای آیه را نمی‌فهمد. هر چند که اینها عرب هستند؛ ولی معنای آیه یک چیز فصیحی است و نیاز به اهل مطالعه و دقت در آیات دارد.

او نمی‌فهمید. من قبلاً در نوجوانی ترجمه آیات را کار می‌کردم. گفتم: ﴿ولقد أضل شیطان منکم جماعةً کثیرة﴾، به عربی ترجمه کردم، ﴿ولقد أضل منکم جبلاً کثیراً أ فلم تکونوا تعقلون﴾. ﴿و لقد أضل منکم جبلاً کثیراً – جماعة کثیرة – أ فلم تکونوا تعقلون﴾، بعد ایشان گفت: «لا منکم منکم لا منا»؛ از شما گمراه کرده، نه از ما.

گفتم: قرآن می‌گوید: «لقد أضل منکم». تو که گفتی قرآن برای ما عرب‌ها نازل شده است.

وقتی می‌گوید: «أضل منکم»، ما عجم‌ها هستیم یا عرب‌ها؟ او یک لحظه تیز به من نگاه کرد و دستش هم روی ماشه بود. قرآن را از دست من کشید و شروع به خواندن کرد.

به من اشاره کرد: «ولقد أضل منکم» یک نگاهی کرد. با خودش گفت: «لا هذا لا ینطبق علیهم»؛ این قابل تطبیق بر آن‌ها نیست.

بعد گفت: «و لقد أضل منکم»، «هذا ینطبق علینا»، این (برما) تطبیق می‌کند.

یعنی مصداق این آیه ما هستیم و مصداق آن شما عجم‌ها نیستید. آن‌قدر تعصب عربی – عجمی داشت که حتی حاضر نبود، این «لقد أضل منکم» را بر ما تطبیق دهد.

گفت: نه، این مصداق شما نیست؛ مصداق آن ما عرب‌ها هستیم که شیطان از ما آدم‌های زیادی را گمراه کرده است. بعد یک نگاهی کرد، من منتظر بودم که شلیک کند. گفت: نزد رفقایت برو. خدا می‌داند، بالله العلی‌العظیم، من قصد داشتم تو را بکشم؛ ولی خدا و پیامبر عربی ﷺ در اینجا تو را از دست من نجات دادند.

وقتی داشتم نزد رفقایم برمی‌گشتم، فکر کردم و گفتم: خدایا! در این بیابان که هیچ‌کسی به هیچ‌کسی نیست، یک‌دفعه آیه قرآن می‌آید و فرشته نجات من می‌شود. دیدم که این واقعاً لطف الهی است که هر جایی ممکن است، این لطف بیاید.

• چند نفر به اسارت درآمده بودید؟

داستان اسارت ما طولانی است و وقتی اسرا را از همه محورها جمع کردند، چیزی در حدود هزار نفر شدیم که در شهر زبیر به‌صورت موقت مستقر شده بودیم.

• در فیلم‌های دفاع مقدس نشان می‌دادند که اسرا را با کتک میزبانی می‌کردند؛ برای شما هم اتفاق افتاده بود؟

بله، همه اینها بوده است.

• چند سال اسیر بودید؟

بنده در حدود ۸ سال و یکی، دو ماه اسیر بودم.

• همه این مدت در موصل بودید؟

در حدود ۴ سال در موصل بودم، چند سالی در رمادی بودم و بعد به اردوگاه دیگری در رمادی رفتم و ۱/۵ سال هم در اردوگاه شهر تکریت بودم.

معمولاً اسرا را در این سه شهر موصل، رمادی و تکریت نگه می‌داشتند؛ چون اینها به‌نوعی عرب‌های خیلی متعصب و نسبت به عجم‌ها هم خیلی سختگیر بودند؛ بعضی از آن‌ها افکار تکفیری هم داشتند؛ یعنی اینها قائل به این بودند که ما کافر هستیم.

به این خاطر ما را در این شهرها نگهداری می‌کردند که اگر یک روزی ما از پادگان‌های‌شان و اردوگاه فرار کردیم، خود مردم به حساب ما برسند.

• از حال و هوای اردوگاه‌ها برای ما بفرمایید؛ بالأخره ۸ سال از عمر خود را در این فضا بودید و اتفاقات زیادی در این ایام افتاده است.

اردوگاه‌ها متفاوت بودند؛ بعضی از اسرای اردوگاه‌ها که در روزهای اول جنگ اسیر شده بودند، مردم شهرها بودند؛ مثلاً مردم عرب‌زبان بودند و یا مردم کردزبان بودند. خیلی از اینها انگیزه‌های انقلابی نداشتند و به مردم مدنی‌ها، یعنی شهرنشین‌ها معروف بودند.

مثلاً در خطه غرب کشور، خیلی از این علی‌الهی‌ها هم اسیر شده بودند؛ کسانی که در شهرهای قصرشیرین و گیلان‌غرب و جاهای دیگر بودند.

یا از جنوب کشور، بعضی از مردمی که اهل شهرهای جنوب بودند و کسی را نداشتند، اسیر شده بودند. این اردوگاه‌ها بسته به ترکیبشان و نوع رفتارشان متفاوت بود.

گاهی ترکیب این‌طور بود که اکثراً بسیجی بودند و آن اردوگاه حزب‌الهی می‌شد. برنامه‌های آن‌ها کاملاً برنامه‌های خوبی بود؛ مراسم و سخنرانی‌ها را داشتند؛ روزهای شهادت، روزهای ولادت و جشن‌ها و برنامه‌های فرهنگی متنوعی داشتند.

ما وقتی در موصل بودیم، اکثر اسرا از بسیجی‌ها بوده و عده‌ای هم ارتشی بودند و در آنجا از اول تا آخر حزب‌الله حکومت می‌کرد؛ یعنی افکار حزب‌الهی حکومت می‌کرد؛ بحث قرآن، بحث نهج‌البلاغه، جلسات دعا، کلاس‌های علمی، بحث ورزش‌های رزمی و مراسم شادی‌ها و جشن‌ها و مراسم شهادت‌ها و ارتقای فکری و فرهنگی در آنجا خیلی شدید اعمال می‌شد.

• یعنی افرادی از اسرای ایرانی حضور داشتند که با تفکرات شما مخالف بودند؟

بله؛ بعضی از اردوگاه‌ها که اکثریت حزب‌الهی نبودند و مردم شهری بودند، مخالفت شدید می‌کردند و گاهی حتی برای دشمن جاسوسی هم می‌کردند و ما را لو می‌دادند؛ ولی در جاهایی که ترکیب اکثراً بچه‌های یک‌دست بودند، مثلاً بسیجی بودند و یا مثلاً نظامی‌هایی بودند که خیلی با ما خوب بودند، آن اردوگاه، اردوگاه حزب‌الهی می‌شد.

اردوگاه‌ها متفاوت بودند؛ گاهی ترکیب این‌طور بود که اکثراً بسیجی بودند و آن اردوگاه حزب‌الهی می‌شد. برنامه‌های آن‌ها کاملاً برنامه‌های خوبی بود؛ مراسم و سخنرانی‌ها را داشتند؛ روزهای شهادت، روزهای ولادت و جشن‌ها و برنامه‌های فرهنگی متنوعی داشتند. ما وقتی در موصل بودیم، اکثر اسرا از بسیجی‌ها بوده و عده‌ای هم ارتشی بودند و در آنجا از اول تا آخر حزب‌الله حکومت می‌کرد؛ یعنی افکار حزب‌الهی حکومت می‌کرد؛ بحث قرآن، بحث نهج‌البلاغه، جلسات دعا، کلاس‌های علمی، بحث ورزش‌های رزمی و مراسم شادی‌ها و جشن‌ها و مراسم شهادت‌ها و ارتقای فکری و فرهنگی در آنجا خیلی شدید اعمال می‌شد.

• از آزار و اذیت‌های عراقی‌ها هم برای ما بفرمایید.

عراقی‌ها تابع دستور مافوق بودند و می‌خواستند، از میان ما افرادی را به‌عنوان جاسوس جذب کنند که دیگران را لو دهند چه کسی فرمانده بوده، چه کسی پاسدار بوده و یا چه کسی روحانی بوده است.

دیگر این‌که برنامه‌های فرهنگی را اعمال کنند که بتوانند، تبلیغات سوء کنند؛ مثلاً یک عده ایرانی شروع به آواز خواندن و رقصیدن کنند و اینها را ضبط و پخش کنند و دل رزمنده‌ها و مردم ایران را خالی کنند که اینها رزمنده‌های شما هستند که فرستاده‌اید.

یا می‌خواستند، عده‌ای را جذب کنند که علیه مقامات کشور، علیه امام، علیه فرماندهان و علیه کشور ایران نطق کنند و حرف بزنند و تبلیغات کنند.

دشمن می‌خواست، تمام اردوگاه‌ها در اختیارش باشد که به‌راحتی بتواند، از اینها تبلیغات سیاسی علیه نظام کند. از بین اینها جاسوس بپروراند و آدم‌های بی‌خاصیت و آدم‌های ضدنظام درست کند و بعد بتواند، اینها را به داخل نظام گسیل کند که تخریب کنند.

• در مباحث رسانه‌ای هم، خاطره‌ای از یک خبرنگار ایتالیایی و مصاحبه‌های دیگر دارید؛ آن خاطرات را هم بفرمایید.

بله؛ دو تا خبرنگار در آن زمان از من مصاحبه گرفتند.

اولین مصاحبه تقریباً قریب به ۲۰ مهر سال ۱۳۵۹ بود که در خرمشهر در اتاق یکی از منازل شهر به سمت چهارراهی آرپی‌جی می‌زدم که از آن چهارراه، تانک و نفربر دشمن و نیروهای پیاده دشمن وارد خیابان اصلی؛ یعنی خیابان ۴۰ متری خرمشهر می‌شدند.

ادامه در صفحه بعد